



آخرای پاییز، هر چند هوا سرد شده بود، ولی با اینحال ما هنوز دست از بازی نکشیده بودیم. کار هر روزمون بود که با بچه‌ها تو کوچه فوتبال، بازی کنیم. دویدن باعث می‌شد که چیزی از سرمای هوا حس نکنیم. وسط‌های بازی داد زدم به آرمان گفتم حواستو جمع کن گل نخوری‌ها و خودم مشغول بازی شدم. آرمان برادر کوچکترم بود و کلاس چهارم ابتدایی درس می‌خوند، منم پنج سال از اون بزرگتر بودم و سال اول دبیرستان درس می‌خوندم. آرمان و یکی از بچه‌های دیگه‌ی کوچه که یه سال از آرمان بزرگتر بود همیشه دروازه‌بان می‌شدند و ما بزرگترها هم تو زمین بودیم اونقدر بازی می‌کردیم که غروب موقع خونه رفتن دیگه نا نداشتیم. بعضی روزها از اینکه برنده بودیم خوشحال و بعضی از روزها هم از باختمون دلخور برمی‌گشتیم. اون روز هم وقتی توپ به دست کامران که یکی از بچه‌های زبر و زرنگ بازی‌مون بود، افتاد با مهارت یه شوت محکم زد و آرمان هم نتونست بگیردش و گل خوردیم، داد زدم سرش گفتم دیگه از فردا به بعد حق نداری بیای تو بازی، بازم گل خوردیم اونم با حرص گفت:

خوب چیکار کنم عابدزاده هم بعضی اوقات گل می‌خورده، چطور اون